

تعلیمات سقراط همان نوشته‌های افلاطون است و آنچه تا کنون از آثار این حکیم برای شما بیان کرده‌ام همان چیزی است که بعقیده دانشمندان افلاطون از سقراط دریافته و بازگو کرده است و بنابراین اکنون بخوبی بر شما روشن شده است که سقراط چگونه از تحقیقات عرشی گذشته و فلسفه‌ها را از آسمان بزمین آورده است. و نیز گفته‌اند سقراط در حکمت و افکار مردم انقلاب کرده است امیدوارم بیاناتیکه در این دو جلسه کردم این فقره را هم بر شما معلوم کرده باشد که این کلام چقدر درست است و توجه فرموده باشید که پیش از سقراط مردم چه فکر میکردند، و پس از تعلیمات او جریان افکار بر چه منوال شد و دنباله آن جریان تا کنون کشیده شده است و هرچه در تاریخ حکمت بیشتر مطالعه بفرمائید این مطلب روشن‌تر خواهد شد.

اما افلاطون گذشته از اینکه ناشر حکمت سقراط است و باین اعتبار آن انقلاب را تا يك اندازه میتوان باو نسبت داد در حکمت عملی و هم در حکمت نظری عقایدی نیز اظهار کرده است که دانشمندان نتیجه فکر خود او میدانند و از آنها هنوز برای شما گفتگو نکرده‌ام و مطالبی که گفته‌ام بآن ملاحظه بود که قسمت مهمی از آثار افلاطون مشتمل بر آنهاست، گمان هم نمیکنم از این باب داخلوری داشته باشید. در هر حال در واقع حکمت افلاطون را هنوز برای شما نگفته‌ام و این قسمت را که از همه مشکل‌تر و محتاج ب فکر و تأملی بیشتر است برای انجام کار گذاشته‌ام ولیکن یقین دارم در این جلسه بیش از این طاقت ندارید بسخنان من گوش بدهید بهتر هم اینست که قدری در همین مطالب که گفته شده تامل کنید و مستعد شوید تا بآن گفتگوها برسیم و شرح آن داستانرا بقول مولانا: این زمان بگذار تا وقت دیگر.

مجلس پنجم

در جلسه گذشته تقریباً بیست فقره از کتابهای افلاطون را اسم برده. و بما جصل مندرجات آنها اشاره کردم و يك اندازه بسخنهای آن حکیم بزرگوار آشنا شدید اما نمیتوانم بگویم شناسائی که پیدا کردید با افلاطون بود یا سقراط چون در آن ابواب چنانکه پیش از این گفته‌ام عقاید و افکار این استاد و شاگرد را از هم تمیز دادن بسیار مشکل است هر چند شاید بتوان گفت که نظر افلاطون در هیچ امری با سقراط مخالفت شدید نداشته است ولیکن شکی نیست که افلاطون بسیار چیزها بر تعلیماتی که از استاد خود گرفته مزید کرده است و در پایان جلسه گذشته اشاره کردم باینکه بتعلیمات اختصاصی افلاطون هنوز پیرداخته‌ایم. و نیز سابقاً گفته‌ام که افلاطون ظاهراً فلسفه منتظمی مدون نکرده است. امیدوارم این سخن را باین معنی نگرفته باشید که آن حکیم فلسفه خاصی نداشته است در گفتگوهایش تا کنون کرده‌ام مدربه بلندی مقام افلاطون اشاره کرده و خاطر نشان نموده‌ام که افلاطون را میتوان سرچشمه خدمت و گفته‌های او را ریشه همه تحقیقات فلسفی که بعدها بعمل آمده است دانست و حتی مدعی شدم که ارسطو که فلسفه بسیار مکتبی تنظیم و تدوین کرده در واقع هر چه دارد از افلاطون مایه گرفته است و در اکثر مطالب سر رشته تحقیق را او بدست ارسطو داده و در منطق و خطابه و سیاست و اخلاق و روان شناسی و فلسفه اولی یا خدمت علیا هر چه در لقب ارسطو مدون است مبدأ و منشأ آن را از نوشته‌های افلاطون میتوان بدست آورد حتی اینکه گاه گاه عین عبارات افلاطون را بکار میبرد و گمان مرود که ارسطو خود نیز در مقام انکار این وامداری نسبت با استاد نبوده است و انتقادهایی که از او

در نوشته هایش دیده میشود یا عبارتی که از او نقل کرده اند که گفته است با افلاطون دوستی میورزم اما حقیقت را بیشتر از افلاطون دوست میدارم ، دلالت ندارد بر اینکه سوء نظر و مخالفت اساسی با او داشته است بلکه عکس آن را میتوان استنباط کرد و اماراتی در دست هست که پس از افلاطون ارسطو مدعی بوده است که تعلیمات حقیقی استاد آنست که من میگویم و کسانی که رسماً بجانشینی افلاطون شناخته شده اند روح تعلیمات او را از دست داده اند . و نیز در موقعی گفته است کسانی هستند که مداحی هم نسبت بایشان بی ادبی است و اشاراتش با افلاطون است و اگر در کتاب های ارسطو بحث و اشکال بر گفته های افلاطون دیده میشود و ذکری از استفاده هائیکه از افلاطون کرده است نیست برای آنست که در کتابها منظور فقط تحقیق بوده است نه اظهار ارادات یا عداوت نسبت باشخاص و استفاده ارسطو از افلاطون امری معلوم و مسلم بوده که حاجت به بیان نداشته است ، بعلاوه از نوشته های ارسطو هم هر چه در دست داریم بنظر میآید که تصنیفها و نگارشهایی برای عامه و آیندگان نبوده بلکه یادداشتهایی بوده است که برای تعلیم و تدریس ضبط شده یا خلاصه های بوده که پس از تعلیم و تدریس شاگردان یا خود او ثبت گردانند و بهمین جهت در نهایت ایجاز است چنانکه فهم آنها محتاج بشرح و توضیح بسیار میباشد و از قرار مذکور ارسطو برای عامه هم تصانیفی داشته است که بحسن بیان معروف بوده و متأسفانه از آنها چندان چیزی باقی نمانده است . خلاصه افلاطون فلسفه خاصی داشته است بسیار عالی و اونخستین حکیم الهی است که در یونان ظهور کرده است ولیکن برای وارد شدن در بیان آن فلسفه باز مجبورم بعضی مطالب را قبلاً یادآوری کنم . از گفته های پیش دانستید که افلاطون از خانواده های محترم و متمول

بوده و با سابقه‌ای که از اوضاع یونان مخصوصاً شهر آتن موطن افلاطون
 بدست دادم با سانی برمیخورید باینکه در جوانی از کسانی بود که مانند
 همقدمان و خویشاوندان خود میبایست بمیدان سیاست درآید و برای او
 از هر جهت اسباب فراهم بود که درسیاست بمقام عالی برسد و از زمامداران
 کشور خود شود و این معنی از نوشته‌های او برمیآید و عقیده راسخ
 داشته است باینکه وظیفه هر فرد از افراد انسان که قادر باشد و موقع بیابد
 این است که برای بهبودی امور انشاء نوع کار کند و از راه سیاست و
 تعلیم اخلاق در نزدیک کردن آنها بسعادت کوشش نماید و او شخصاً در
 ادای این وظیفه اهتمام داشت پس بمقدمات اینکار پرداخت یعنی بر آن
 شد که معلومات لازم را فراگیرد و عملیاتی را که باید بجا بیاورد از جمله
 اینکه با دانشمندان یعنی سوفسطائیان و خطیبان نشست و برخاست کند
 و آداب سخنوری بیاموزد اتفاقاً دوره او مقارن شد با زمانیکه سقراط در
 میدان و کوچه‌های شهر آتن میگردد و جوانان را بشرحی که گفته‌ام
 بیای حساب میکشید و آنها را که مستعد بودند مجذوب میساخت از این
 جماعت بعضی که استعدادشان تمام نبود و هوای نفس بر عقاشان غلبه داشت
 از تعلیمات او کمتر بهره مند شدند و در همان خطوطی که اقران و امثالشان
 میرفتند قدم زدند مانند الکبیادس که در جلسه گذشته ذکر کردیم از او بعین
 آوردیم و او مردی است که در تاریخ یونان معروفست اما همه کارهائیکه
 از او سرزده مایه آبرومندی او نیست و اگر بتاریخ یونان مراجعه فرمائید
 باحوال عجیب از او در خواهید یافت. افلاطون بر عکس الکبیادس مایه
 خدا دادی از حکمت و عفت و متانت داشت و بکنه تعلیمات سقراط برخورد
 و از اوضاعی که در آن زمان و دوره پیش از خود در آتن مشاهده نمود دانست
 که هموطنانش رو بهالاک میروند و راه غلط می پیمایند. در امور عالم

حقایق و مبانی و اصولی هست که باید متابعت نمود و گرنه کارها بی بنیاد خواهد بود. در این اثناء محاکمه سقراط پیش آمد و محکومیت و شهادت او یکسره افلاطون را از عمل سیاست - چنانکه در آتن رواج داشت - بزار کرد چون عمل سیاست جز با اتفاق جماعت ممکن نیست و بر او معلوم شد که در آتن جماعتی نیست که شخص شرافتمند بتواند با ایشان کار کند. پس يك چند بسیاحت و سیر آفاق و انفس پرداخت سپس در مراجعت به آتن بکمال مطالعه و فلسفه مشغول شد و میدانید که در باغ اکادموس (۱) مدرسی تأسیس کرد که به «آکادمی» معروف شده است. این آکادمی را که مدرس مینامیم نباید به مدارس معمولی قیاس کنید در واقع مجمعی از دانش طلبان بود که با اتفاق افلاطون و با راهنمایی و نظر او در جستجوی حقیقت و علم قدم میزدند. آکادمی یکی از اولین دانشگاههای دنیاست که اساساً برای تربیت رجال سیاسی تأسیس شده و در آن زمان شاید کمی پیش از آن دانشمندیگری از آتنیان موسوم به ارسو کراتس چنین مجمع و مدرسی تشکیل داده بود اما تعلیمات او تنها برای آموختن سخنوری و تربیت رجال بود بشیوه ای که آن زمان در آتن سیاست می یافتند ولیکن از آنجا که افلاطون سیاست بی علم را پوچ و بی حاصل بلکه مؤدی بعکس مقصودی که از سیاست در نظر است می دانست اشتغال اصحاب آکادمی بیشتر بعملیات بود و بهمین جهت آکادمی بزودی در یونان اعتبار و اهمیت تمام یافت چنانکه از همه اطراف و اکناف یونان و محالک همسایه جوانان برای تحصیل علم و تربیت به آتن می آمدند و میدانید که قدما شهر آتن را مدینه الحکماء نامیده اند.

مقصود اینست همواره باید بیاد داشت که ورود افلاطون بفلسفه از

راه سیاست و برای سیاست بوده و اصلاً پیش از افلاطون و ارسطو فلسفه دامنۀ پهناوری نداشته است اینست که از یکطرف گاه گاه میبینیم افلاطون مسافرت‌هایی بجزیره سیسیل میکند بامید اینکه وسیله تأسیس سیاست حکیمانه را فراهم آورد و از طرف دیگر با آنکه میدانم افلاطون خود در واقع مؤسس حکمت نظری است در همه آثار او بیشتر گفتگوها را در حکمت عملی یعنی سیاست و اخلاق می‌یابیم تا آنجا که دو کتاب بزرگ مهم او یکی سیاست نام دارد و دیگری قوانین و باقی مصنفات او هم باستانهای در سه فقره همه در سیاسیات و اخلاقیات گفتگومی کند چنانکه مختصری از آن در جلسه گذشته بیان کردم. در هر حال چه در حکمت نظری و چه در حکمت عملی در آن قسمت که باقی مانده و میخواهم شما را اجمالاً بآن آشنا کنم اگر میخواهم مانند جلسه گذشته کتابهای افلاطون را یک یک پیش بکشم و مجمعی از مندرجات آنها حکایت کنم سخن دراز میشود و مایه کسالت خواهد بود و در یک مجلس پایان نخواهد رسید اینست که تغییر روش داده می‌گویم: از آثار و گفته‌های افلاطون پیدا است که از تحقیقات دانشمندان پیش مخصوصاً از مائۀ پنجم و ششم پیش از میلاد بخوبی آگاہ بوده و اختلافاتی که در آراء و عقاید آنها دیده میشود او را بمشکلات انداخته است هر قلیطوس و پیروان او را می‌بیند که هیچ چیز را در عالم ثابت و پایدار نمیدانند و اصل وجود را حرکت و جنبش می‌پندارند. چون به برمائیدس و پیروان او بر می‌خورد می‌بیند اصلاً منکر حرکت اند و تغییر و تبدیلاتی را که در موجودات دیده میشود ناشی از خطا و اشتباه فکر و حس انسان میدانند. انبأ قلس را میبیند که معتقد بچهار عنصر است و ذی‌مقراطیس و انکساغورس با جزاء کوچک جسمانی بی‌شمار قائلند که

موجودات همه از آنها مرکب و ساخته شده درحالیکه بیروان برمانیدس وجود را یگانه و متصل و پیوسته میدانند و کثرت را بسی حقیقت می‌شمارند. سوفسطائیان را می‌بیند که پابند هیچ حقیقتی نیستند و می‌گویند انسان هر چه بحس دریافت همان صحیح است. هر قلیطوس و برمانیدس را می‌شنود که می‌گویند حس معتبر نیست و فقط عقل اعتبار دارد. فیثاغورس را می‌بیند که معتقد است که انسان بعقل خود میتواند بحقیقت مطلق واجب ابدی پی ببرد. چون بسقراط میرسد او می‌گوید باید حقیقت را جستجو کرد و از جمله باید دانست انسان چیست، و حقیقت انسانیت کدام است، عبارت دیگر خود را باید شناخت و خیر را باید تشخیص داد. از آنچه پیش گفتیم دانستید که سقراط در ضمن مباحثات خود اصرار داشت که تعریف هر چیز را بدست آورد یعنی حقیقت آنرا معلوم کند تعریف شجاعت یا عدالت یا فضیلت یا دینداری چیست و حقیقت آن کدام است؟ افلاطون این معنی را دنبال کرده و درعین اینکه همان روش سقراط یعنی مباحثه و سؤال و جواب را وسیله کشف حقیقت قرار داده بطریقه علوم ریاضی مخصوصاً هندسه توسل جسته است و در میان همه گفتگوها برخوردار است باینکه معلومات ریاضی محکمتر و اعتماد بآنها بیشتر است و پیش از این هم اشاره کرده ایم که افلاطون بر ریاضیات توجه مخصوص داشته است و بالای سردر مدرس خود یعنی آکادمی نوشته بود: هر کس هندسه نمیداند اینجا نیاید، ولی در زمان افلاطون هندسه بسط و وسعتی که بعدها یافته نداشت و خود افلاطون و بیروان او یعنی دانشمندان آکادمی در ترقی و توسعه هندسه و کلیه ریاضیات حق بزرگ دارند. باری دماغ افلاطون باریاضیات آشنا و مأنوس بود باین واسطه در عالم فکر و جستجوی حقایق فلسفی هم بشیوه ریاضیون رفته مخصوصاً بطریقه تحلیل را بکار برده است.

البته میدانید که ریاضیون چون میخواهند مسئله‌ای را حل کنند و مجهولی را معلوم نمایند از جمله سائلی که دارند این است که در باب آن مجهول فرضی میکنند و آن فرض را موضوع مطالعه و استدلال قرار میدهند اگر نتیجه درست در آمد مجهول معلوم شده است و این طریقه را تحلیل گویند .

آشنائی افلاطون بطریق تحلیل از یک طرف و از طرف دیگر توجه او باین معنی که شکلهای هندسی و خواص آنها نمونه خوبی است از اموری که عقل آنرا درمییابد و آنچه عقل از آنها درمی یابد کامل و لایتغیر و ابدی میباشد در حالی که آنچه از همان اشکال و خواص محسوس میشود یعنی در ماده واقع شده است ناقص و متغیر و ناپایدار است ، پس میتوان فرض کرد که همه حقایق همین حال را دارند یعنی کمال و دوام و ثبات در آن چیزی است که بعقل در یافته میشود یعنی معقولات و آنچه بحس درمی آید یعنی ماده که از معقولات فقط بهره‌ای یافته ناقص و متغیر و ناپایدار است ، پس برای افلاطون باشراقی مقرون با استدلال این عقیده حاصل شد که هر چیزی حقیقتی دارد کامل و ثابت و پایدار و آن معقول است نه محسوس و آن معقولات چون بعالم مادی پرتوی بیخشند و عکس بیندازند و جودهای محسوس را صورت میدهند که ناقص و متغیر و ناپایدار میباشد .

افلاطون حقایق معقول را که وجود واقعی می شمارد و وجود محسوسات را بواسطه پرتوی میدانند که از آن معقولات بعالم ماده می تابد بقیاس به موضوعات هندسی اشکال یا صور نامیده یعنی بلفظ یونانی *Eidos* خوانده که معنی آن شکل و صورت است و همان لفظ است که امروز در زبان فرانسه ایده *Idée* گفته میشود و حکم‌ای ما در بیان نظر افلاطون غالباً صورت را مثال و صور را مثل میگویند و مثل افلاطونی که فهم

آن یکی از مشکلات فلسفه و در نزد حکما. موضوع مباحثات بسیار واقع شده همین صور است.

اینکه هر چیزی حقیقتی دارد ~~صکه~~ بواسطه او آن چیز است. محل اشکال نیست و همه کس میتواند تصدیق کند. اینهم که حقایق اشیاء را صور یا مثل نامند مانعی ندارد اصطلاح است و در اصطلاح مناقشه لازم نیست بقول مولانا جلال الدین، هر کسی را اصطلاحی داده اند، در اینهم که حقایق اشیاء اموری باشند که بتعقل ادراک میشوند مناقشه نمیکنیم، البته ادراک حقیقت هر چیز برای انسان وقتی دست میدهد که در آن تعقل کند و اکتفا کردن بهس تنها ادراک حیوانی است و امتیاز انسان باینست که در محسوسات خود تعقل میکند. آنچه در این مورد موضوع بحث و اشکال است اینست که افلاطون آن حقایق معقول را که صور نامیده دارای وجود مستقل با لذات و خارج از اشیاء میداند بلکه وجود حقیقی را فقط برای صور قائل است و اشیاء را که مردم عموماً موجود واقعی میدانند و حقائقی. اگر قائل باشند آن حقایق را در آن اشیاء بسته بوجود آنها می‌پندارند افلاطون موجود واقعی نمیداند مگر باندازه‌ای که از آن حقایق یعنی صور بهره مند باشند. مثلاً يك اسب یا يك سيب را بنظر آوریم مردم عموماً آن اسب یا آن سيب را موجود واقعی میدانند و شاید تصدیق هم بکنند که سيب و اسب هر کدام حقیقتی دارند که سيب بودن یا اسب بودن. لازمه اش اینست که آن حقیقت در آنها باشد تا با موجودات دیگر تمايز داشته باشند اما تصدیق ندارند که حقیقت سيب یا حقیقت اسب و بقول افلاطون صورت سيب و صورت اسب یا با اصطلاح ما مثل آنها وجودی دارند مستقر و خارج از وجود این سيب و اسب و هر سيب و هر اسب دیگر که بنظر بگیرند یعنی همه سيبها و اسبهايی که در دنیا موجودند اگر معنومه

شدند حقیقت سبب و حقیقت اسب هم در دنیا معدوم خواهد بود .
 افلاطون میگوید چنین نیست موجود واقعی آن حقایق است و این
 سببها یا اسبها که شما می بینید وجودشان بواسطه بهره ایست که از آن
 حقایق دارند . اگر بهره آنها از آن حقایق یا عبارت دیگر از آن صور
 یا مثل ضعیف باشد وجودشان ضعیف و ناقص است و هر اندازه که بهره آنها
 از صور بیشتر باشد وجودشان تحقق و واقعیت بیشتر دارد . صور یا مثل
 موجودات هر يك حقیقت دارند و واحدند و لایتغیر و کامل و ابدی و پایدار
 و معقولند نه محسوس و کثرت و تغیر و نقص و ناپایداری و فنا ، یعنی
 کون و فساد ، خاص محسوسات یعنی امور مادی است که ماده جنبه عدمی
 و نقص آنهاست و این ماده و محسوسات هر چه از صور بیشتر بهره
 داشته باشند بوجود نزدیکترند و وجود کامل مطلق آنست که جنبه
 مادی و محسوس هیچ نداشته باشد و صرف مجرد و معقول باشد . این است
 شرح و بیان مثل افلاطونی و بقول اروپائیها - *La théorie des idées*
platoniciennes که فهم آن اشکال دارد و موضوع مباحثه بسیار شده است
 و اختلاف مهم میان ارسطو و افلاطون همین جاست که ارسطو برای صور
 وجود مستقل با لذات خارج از افراد و اشخاص قائل نیست ، و برعکس
 افلاطون صور را در اشخاص متحقق میداند . در نزد ارسطو صور
 مفهوماتند و منتزاع از محسوسات ، انواع واجناسند ، و کلیات و مقولات ، و
 وجودشان ذهنی است . بزعم افلاطون چنانکه محسوسات منشأ حس
 میباشد صور منشأ مفهوماتند و زاینده مفهوماتند نه زائیده شده از مفهومات
 عبارت دیگر صور رب النوع موجوداتند و آفریننده آنها هستند همانند عوام
 خداوندان گفته و از ضعف عقل خویش آنها را مجسم میکنند و احوال مادیات
 بآنها نسبت میدهند و حال آنکه آنها او امیس موجوداتند و مجرد صرف اند و

محسوسات نسبت با آنها مانند سایه و عکس میباشد آنها امر اضنی و جوهر حقیقی
 صورتند و صور زمان و مکان ندارند و جای آنها در علم خداوند است .
 ضمناً مسئله کون و فساد را افلاطون این قسم حل میکنند که چون
 پرتو حقیقت بر امر بی حقیقت مبتدب شئی از عدم بوجود میآید یعنی کائن
 میشود و همینکه پرتو حقیقت زائل شد وجود بعدم مبدل میگردد و فساد
 روی میدهد . مثلاً چون حقیقت زیبایی بر نازیبا پرتو افکن شد شئی زیبا
 کائن میشود و هر گاه حقیقت زیبایی زائل گردید شئی زیبا فاسد میشود .
 حقیقت زیبایی همان است که صورت یا مثال زیبایی نامیدیم و امر بی حقیقت را
 افلاطون لا وجود یا عدم مینامد که در این مورد نازیبائی است و ارسطو آنرا
 ماده خوانده است که بالفعل وجود ندارد و بالقوه است و چگونگی کون و فساد را
 افلاطون و ارسطو هر دو تقریباً یک قسم بیان میکنند با این تفاوت که افلاطون
 میگوید : پرتو صورت بعدم تا بید و وجود کائن پیدا شد . ارسطو میگوید :
 صورت در ماده که با عدم مقرون بود حلول کرد و کائن درست شد . بعلاوه
 در امر صورت استاد و شاگرد آن اختلاف را هم دارند که بآن اشاره کردیم .
 اگر توقع دارید من در اینجا حکومت کنم که کدام یک از این دو
 رأی درست است این انتظار را نداشته باشید . من اینقدر بر ادعا نیستم که
 جایز بدانم میان دو نفر مانند افلاطون و ارسطو حکم واقع شوم وقت و
 مجال هم برای این بحث نداریم و فرضاً که وارد بحث بشویم من چه بیان
 خواهم کرد و شما چه درخواهید یافت ؟ بر خوردت بمعنی حقیقی سخن
 افلاطون فکر و تأمل لازم دارد به بیان چند دقیقه نمی گنجد بدلیل و
 برهان هم درست نمیشود خود افلاطون نیز در مقام اثبات آن بر نیامده
 و ادراک این معنی را با شراق دانسته است . برای این که از اظهار عقیده
 تن نزده باشم باختصار میگویم : البته نظر ارسطو در این باب بعقل و فهم ما

و عامه مردم نزدیكتر است و در ابتدا امر چون شخص بمثل افلاطونی نگاه میکند بنظرش عجیب هیآید و شاید حکم بیطلان آن هم میکنند اما اگر درست تأمل شود - مخصوصاً اگر بطول زمان در آن مطالعه بعمل آید - کم کم ذهن مأنوس میشود و می بیند آن قسم که اول فوراً حکم بیطلان آن کرده بود نیست ، و ممکن است این رأی در عالم خود صحیح باشد . این حالی است که من در خود مشاهده کردم و هر چه بیشتر ذهن خویش را در ادراک مثل ورزیده ام استیحا شم از قبول آن کمتر شده است ازین گذشته امروز در این مسائل بنحو دیگر باید وارد شد . حس چیست و محسوس کدام است ؟ عقل چیست و معقول چه حال دارد ؟ ادراک یعنی چه ؟ وجود چه معنی دارد ؟ مطلب بلند است و بقول خواجۀ شیراز سخن را مختصر گرفتن از کوتاه نظری است و بزودی محاکمه نباید کرد . فعلاً ما از تصدیق و تکذیب میگذریم سخن هر دو حکیم را می شنویم و بقدر استعداد خود از آن استفاده میکنیم و وقت و محال کمی که داریم بذکر عقاید افلاطون می گذرانیم . در کتاب سیاست که شاید بتوان گفت مهمترین آثار افلاطون است از اول سقراط بمخاطب میگوید : مغازه ای در زیر زمین در نظر بگیر که مدخل آن رو بروشنائی است ، مردمانی در این مغازه تصور کن که از زمان کودکی آنجا بوده و بیا و گردن زنجیر دارند و از جای خود نمی توانند بجنبند و جز پیش روی خود چیزی نمی توانند دید چون زنجیر بر گردن ایشان مانع است از اینکه سر را بپرخانند . پشت سر ایشان در جای دوری بر بلندی آتشی افروخته است میان آتش و این بستگان زنجیر راهی است بر بلندی و کنار این راه دیوار کوتاهی است مانند حجابی که خیمه شببازان میان خود و تماشاگران حائل میسازند و بالای آن باز بگری میکنند پشت این دیوار مردمانی گذر میکنند و آلات و ادوات و بیگرهای انسان و

جانوران از سنگ و چوب باشکال مختلف در دست دارند بعضی سخن میگویند و بعضی خلموشند و آن اشیاء از بالای دیوار بر آمده است در آنحال آن زنجیریان بر بدنه‌ای از مغازه که پیش روی ایشان است سایه‌هایی از آن اشیاء می بینند بواسطه پرتوی که آتش افروخته بر آن بدنه انداخته است، و چون از آغاز زندگانی چیز دیگری ندیده‌اند آن سایه‌ها را حقیقت اشیاء میپندارند و هر گاه گذر کنند گان پشت دیوار سخن بگویند و آوازشان بزنجیریان برسد آوازه‌ها را سخنان آن سایه‌ها می‌انگارند، پس اگر یکی از این زنجیریان را کسی رها کند و مجبور نماید که برخاسته راه برود و سر را بچرخاند و چشم را بروشنائی بگشاید، البته آزار میکشد و چشمش خیره ورنجور میشود و چون باو بگویند آنچه پیش از این میدیدی حقیقت نداشت و اکنون بحقیقت نزدیک شدی البته باور نمیکند، چه اگر بخواهد این عالم فوقانی و روشن را ببیند و چیزها را بدرستی تمیز دهد باید مدتی مشق کند و چشمان خود را بروشنائی مأفوس سازد و کم کم دریابد که روشنائی برآستی از خورشید است و موجودات حقیقی آنهاست که از پرتو آفتاب میبینند آنگاه بر میخورد باینکه هنگامی که در زنجیر بود احوال او و هم زنجیریانش چه اندازه حقیر و مکسین بوده و اعمال و آرزوهای که در دل میپوراندند و بانهاایت و لغ دنبال میکردند و بر سر آن بایکدیگر جنگ و کشمکش مینمودند چه قدر درون و پست بوده و اگر دوباره بمغازه برگردد بواسطه آنسی که بروشنائی گرفته در آن تاریکی دیگر چشمش بدرستی نمیبیند و حرکاتش بنظر زنجیریان بیقاعد میآید باو میخندند و گمان میبرند چشمش معیوب شده و غفلش مختل گردیده است.

این تمثیل در تاریخ فلسفه معروفست هر چند حکمایها تذکری از آن نمیکند و همین فقره یکی از دلایل است بر اینکه مستقیماً از آثار افلاطون

خبری نداشته‌اند در هر حال این داستان بقول مولانا « در حقیقت نقد حال ماست آن » یعنی تمثیلی است که افلاطون برای دنیا و احوال اهل دنیا آورده است. محسوسات ما نظیر سایه‌هایی است که آن زنجیریان بر بدنه مغازه می‌بینند و آوازه‌هایی که از دور می‌شنوند آنها را حقیقت می‌پندارند در حالی که حقیقت چیز دیگری است که آنرا بچشم عقل باید دید، و آنکه از زنجیررهائی یافته و روشنائی آفتاب را دیده سپس بمغازه بر میگردد و زنجیریان او را استهزا میکنند و چشمش را معیوب و عقلش را مختل می‌پندارند فیلسوف و حکیم است او عالم است و دیگران عامی زیرا ادراکی که بحس میشود علم نیست گمان است علم آنست که حکیمان دارند و آنرا بشر اقل و ورزش عقل برای دریافت صور و معقولات تحصیل کرده‌اند جز اینکه علم مطلق و تمام مخصوص ذات باری است که احاطه بمثل دارد و برای بشر میسر نیست مگر علم ناقص و آن راهم کسی بدیگری نمیتواند اعطاء کند و آن اندازه از علم که برای انسان حاصل شدنی است بواسطه آنست که نفسی دارد مجرد و ملکوتی که پیش از حلول در این بدن وجود داشته است و آن هنگام که بقول خواجه تخته بند تن نبوده و در فضای عالم قدس طوف میکرده است صور یعنی معقولات مجرد را که حقایق اشیاء میباشد مشاهده نموده است اکنون که گرفتار آلائشهای مادی شده از اینکه جمال حقیقت را مستقیماً نظاره کند محروم مانده و ایکن حواس او روزنه‌هایی هستند که پر نور ضعیفی از آن روشنائی‌ها بار می‌سازند و اجمالاً آن حقایق را بیاد او می‌آورند. پس علم برای بشر تذکر است و هر چه جنبه عقلانی نفس را تقویت کند و خود را از آلائش تن دور سازد بعالم ملکوت نزدیکتر میشود و ادراک صور معقول را بهتر مینماید و بمقام حکمت و فیلسوفی میرسد، با آنکه ادراک دائمی علم مطلق برای نفس بایستگاری بدن میسر نمیشود

مگر آنگاه که دوباره از قید و بند تن برهد بشرط آنکه در این حیات دنیا از نفس پروری پرهیز نموده و پیروش عقل پر داخته و خود را برای مرگ ظاهر که حیات حقیقی است متعدد نموده باشد. اینکه عرفای ما گفته اند «بمیرای دوست پیش از مرگ اگر خود زندگی خواهی» عین کلام افلاطون است اما تصریح میکند که مردی در زندگی دنیا نه بخود کشتن است نه بتربک دنیا گفتن بلکه آنست تا بتواند خود را بخداوند شبیه سازد و شبیه شدن بخداوند این است که پاک باشد و عدالت کند و بداند که ادراکات و تمتعات دنیوی حقیقت ندارد و حقیقت مجرداتند و نفس انسان با آنها خویشاوندی دارد و چون باین معنی متوجه باشد و به لوازم آن عمل کند پس از مرگ به آن حقایق واصل میشود و زندگی جاوید درمی یابد. بهترین ورزش که برای تحصیل علم بعقل باید داد قرآنی ریاضیات است و پس از آن مباحثه و مطالعه در معقولات، در ریاضیات چنانکه گفتیم افلاطون و پیروان او کوششها کرده و بآن علوم ترقیات عمده داده اند. و در آکادمی علم اعداد و هندسه مسطحیات و هندسه مجسمات و هیئت و نجوم و موسیقی مقرر آموخته میشد، ولیکن بعقیده افلاطون ریاضیات مقدمه تحصیل علم است نه خود علم. اشتغال بر ریاضی برای اینست که ذهن را بتعقل مجردات مأنوس کند اما اموری که موضوع علوم ریاضی هستند. معقول صرف نیستند و وجودشان در ماده است. پس فیلسوف باید از تعقل موضوعات ریاضی هم بالاتر رود و معقولاتی را بنظر گیرد و مورد مطالعه قرار دهد که بهیچوجه محتاج بماده نباشد و بهترین وسیله مطالعه در این معقولات گفتگوی بین انبیا و سؤال و جواب است که افلاطون آنرا بزبان یونانی دیالکتیک میگوید و بعدها این لفظ را گاه بمعنی فن جدل گرفته اند و گاه کلیه منطق را دیالکتیک خوانده اند. اما غرض افلاطون از دیالکتیک اولاً مباحثه است بمعنی حقیقی آن یعنی اینکه دو نفر

بواسطه سؤال و جواب فحوص مطلب کنند و منظورشان جستجو و کشف -
حقیقت باشد و قافیه ساختن نفس خود، نه عاجز و ساکت گردن طرف
مقابل و ثانیاً کلیه سلوک در طلب علم و حقیقت را نیز دیالکتیک میخوانند
که در واقع همان فلسفه و فلسفه سازی است .

پس صور یا مثل هم مبدأ وجود موجوداتند و هم مبدأ علم انسان آن
موجودات که از کثرت ظاهری بوحدت معنوی برسند زیرا کثرت در محسوسات
است که گفتم وجود حقیقی ندارند و در معقولات هم مادام که کثرت
بینیم بعلم حقیقی نرسیده ایم زیرا صور نیز همه در تحت صورت واحد
واقعند و آن صورۃ الصور است که وحدانیت نام و کمال مطلق میباشد .

یقین دارم فوذا بر خوردید باینکه آن صورۃ الصور چیست افلاطون
غالباً از آن تعبیر بخیر مطلق میکنند که مطلوب کل است و غایت وجود است
و غایت علم است ، در تمثیل در مغاره سایه ها را از پرتو آتش حادث باقتیم پس
از آن چون از مغاره بیرون آمدیم عالم محسوسات را پرتو آفتاب دیدیم اما
اگر بحقیقت برسیم خیر مطلق را هم خورشید عالم معقولات می یابیم .

پس بالاخره وجود و علم و حقیقت و کمال و جمال همه منتهی بخیر
میشود و فلسفه حقیقی عشق و زری بجمال اوست .

باز گواز نجد و از یاران نجد . آمدیم بر سر عشق و باز یاد از مولانا
کردیم که میفرماید :

چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ در برد
هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل گردم از آن
بعقیده افلاطون حکیم واقعی عاشق است عاشق جمال حق است .
آرزومند وصال خیر مطلق است ، عقل ناسا کن است جاهل است چون آتش
عشق در او افتاد و پرواز آمد بقول شیخ سعدی طبران آدمیت دیده میشود .
در جائی از قول سقراط میگوید تنها علمی که من دارم علم عشق است

و گمان دارم افلاطون این سخن را بالاترین مدحی دانسته است که از سقراط کرده است و من از دیدن این عبارت دانستم چرا سقراط آثار کتبی ندارد از آنست بقول خواجه « که علم عشق در دفتر نباشد ». آثار قلمی افلاطون هم همه حکایت زیبایی و حدیث عشق است ولیکن دو کتاب از کتابهای خود را خاص تحقیق عشق نوشته است که یکی همان کتاب مهمانی است که در جلسه گذشته اشاره بآن کردم و دیگر فدروس نام دارد و در این هر دو کتاب افلاطون سخنوری حقیقی را هم معرفی کرده است و ما حاصل آن سخنها اینکه « هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق » اما اگر بخواهیم بدو کلمه بیان افلاطون را در عشق خلاصه کنیم اینست که روح انسان در آن هنگام که آزاد بود زیبایی مطلق و خیر حقیقی را دید و اکنون هم که غبار تن حجاب چهره جانش شده نگران اوست زیبایی محسوس را که می بیند یاد از زیبایی معقول میکند و نیز هر نفسی خواهان کمال یعنی طالب بقاست و بقادر پیوستن بزبائی یا خیر مطلق است و این امر منشاء عشق است ولی عشق نیز مانند معرفت دو درجه دارد همچنانکه معرفت محسوسات گمان است یعنی مربوط بامور نسبی و بی حقیقت است و معرفت حقیقی علم بمعقولات است ، عشق هم مجازی و حقیقی دارد . عشق مجازی عشق بزبائی محسوس است و عشق حقیقی عشق بزبائی معقول . عشق مجازی تا بیک اندازه بواسطه تولید مثل سبب بقا میشود اما این بقا بقای تن است و بقای حقیقی بعشق حقیقی است که روح را بمبدأ خیر اتصال میدهد و زندگانی جاوید میبخشد. عشق مجازی چون نمونه ای از عشق حقیقی و مؤدی بوجهی از بقاست البته بقول خواجه فنی شریفست اما آنکه موجب حرمان نشود عشق حقیقی است و اگر میخواهی واقعی فیلسوف و حکیم باشی .

عشق آن زنده گزین کوباقی است از شراب جانفزایت ساقی است

برای ما ایرانیها که قسمت مهمی از ادبیات و بهترین اشعارمان مربوط به عشق مجازی و حقیقی و چگونگی آنست این سخنها تا زگی ندارد. و مبتذل مینماید اما باید بیاد آورد که افلاطون قریب دو هزار و چهارصد سال پیش یعنی نزدیک بهزار و پانصدسال قبل از قدیمترین شعرای عرفان مشرب ما این بیاترا کرده و شاید که متکرر این فکر او بوده است بهر حال چون افغان ما باین مطلب آشنا و مأفوس است در این باب بیش از این بشرح و بسط نمیپردازیم و میرویم بر سر مسائل دیگر.

گفتیم افلاطون میگوید شایسته انسانیت انسان این است که هر چه زودتر از دنیا بگریزد یعنی از آلائش آن بپرهیزد، و مقصود از گریختن از دنیا آنست که بخداوند تشبه بجوید و تشبه بخداوند آنست که داد کند و عادل باشد که عدالت صفت خاصه خداوند است و بنابراین اصل فضیلت عدالت است و آن سرچشمه و منشاء فضایل میباشد و چون بخواهیم در این اجمال قدری بتفصیل پردازیم گوئیم: نفس انسان سه جنبه دارد، جنبه عقلانی، جنبه ارادی یعنی فعالیت، و جنبه شهوانی و اگر بنا باشد در وجود انسان برای این سه جنبه موضع معین کنیم خواهیم گفت جنبه عقلانی در سر است و جنبه ارادی در دل و جنبه شهوانی در شکم، و شخص حلیم باید در این هر سه جنبه فضیلت اعتدال برقرار کند. فضیلت جنبه عقلانی درستی فکر و فرزانهگی است، فضیلت اراده شجاعت است، فضیلت جنبه شهوانی پرهیزکاری است و این فضایل چون جمع شود عدالت است و چون عدالت را در روابط میان خالق و مخلوق منظور داریم دینداری خواهد بود. از خصایص افلاطون که در سراسر گفته های او نمایان است ایمان کامل اوست بفضیلت و عدالت که کمتر کسی دیده شده است که بضرورت حسن اخلاق و نیکو کاری چنین عقیده راسخ داشته باشد و بحفظ اصول اخلاق این اندازه مقید بوده و تجاوز از آنرا بهیچوجه روا ندارد، و این

فقره را بدلیل و برهان روشن سازد. برای افلاطون مانند آفتاب آشکار است که ظلم برای ظالم بدتر است تا برای مظلوم، ولیکن ظالم این معنی را نمیداند و غافل است از اینکه بخود بیشتر بد میکند تا دیگران، و در این باب افلاطون کاملاً پیرو سقراط است که بدکاری از نادانی است. و میگوید شك نیست در اینکه همه کس برای خود خوبی میخواهد و خیر که غایت وجود و مطلوب کل است ممکن نیست کسی آنرا نخواهد و این مسئله مسلم است که هر فردی از افراد انسان آنچه میکند برای سعادت و خوشی و کامیابی خود میکند پس اگر بد میکند از آنست که بد را تشخیص نداده و خوب پنداشته است و از اینرو میتوان گفت حسن اخلاق علم به نیکی و بدی است، و بعبارت دیگر فضیلت علم است. مثلاً می بینیم مردم طالب مال و قدرتند و سعادت را در این میدانند فرضاً که چنین باشد شك نیست در اینکه هر دارائی وقتی مایه سعادت میشود که دارندماش آنرا درست بکار ببرد و حسن استعمال کند. مثلاً طنبور مال است اما اگر کسی طنبور دارا شود و طنبور نواختن را نیاموخته باشد آیا آن طنبور باو خوشی میدهد؟ شمشیر داشتن قدرت است اما اگر کسی شمشیر بدست آورد و شمشیر بازی نداند آیا شمشیر داشتن برای او مفید است یا مضر؟ همچنین است اقسام دیگر مال و قدرت که میتوان گفت آنکه حسن استعمالش را نداند بهتر آنست که نداشته باشد تا بخود و دیگران زیان نرساند بقول شیخ سعدی «مور همان به که نباشد پرش» بالاخره همه اموال و هر قسم قدرتی را انسان بوسیله بدن بکار میبرد اما بدن فقط ابزار است برای نفس پس میتوان گفت نفس است که مال و قدرت را بکار میبرد پس برای اینکه مال و قدرت در راه سعادت انسان بکار رود باید نفس تعلیم یابد تا بر نیک و بد دانا شود از اینرو بود که سقراط اصرار داشت که خود را باید شناخت یعنی نفس را باید تربیت و تهذیب کرد

و اگر میخواهید مردم نیکوکار باشند باید علم بنیکی و بدی را بایشان بیاموزید یعنی ایشان را تربیت کنید و این وظیفه اصلی و اساسی دولت است. اگر فراموش نکرده باشید در آغاز این صحبت گفتیم ورود افلاطون بحکومت از راه سیاست بوده است باین معنی که او برخورد باینکه احوال اجتماعی یونان خرابست و رو بتهاهی میرود، و علت آن سوء سیاست است و علت سوء سیاست آنست که سائنس خوب ندارد. و چون در یونان مخصوصاً در آتن حکومت و سیاست دردست عامه بود افلاطون متوجه شد باینکه اگر رجال سیاسی آتن حسن سیاست ندارند از آنست که سیاست علمی دارد و مبتنی بر اصول و قواعدی است و آن علم و اصول و قواعد در یونان در دست مردم نیست و بد و خوب را تشخیص نداده و تمایز آنرا نمیدانند، و اگر احیاناً گاه گاه کسی پیدا شده که حسن سیاست داشته فقط فضل الهی شامل حالش بوده نه اینکه اصول و مبانی سیاست را میدانستند است، از نوشته های افلاطون بر میآید که این توجه اول برای سقراط پیش آمده و بهمین جهت بود که همه کار را زمین گذاشته دنبال مردم میدوید و مباحثه میکرد که نادانی ایشان را نمودار کند و چون باو ایراد میکردند که چرا بوظائف سیاسی ملی نمیپرداز میگفت من تنها کسی هستم که در آتن بوظیفه سیاست حقیقی عمل میکنم. بازی افلاطون چون باین نکته برخورد عمل سیاست را کنار گذاشت و بعلم پرداخت تا برای سیاست اساسی بدست آورد ب مردم بیاموزد و آکادمی را هم برای همین مقصود تأسیس کرده بود و همین است که در نوشته های افلاطون عموماً اصل بحث در اخلاق و سیاست است و اگر گفتگویی از مباحث دیگر فلسفی بمیان میآید بتبع آنهاست.

از اخلاق و سیاست کدام مهمتر است؛ البته اصل اخلاقت است اگر چه

بيك اعتبار ميتوان گفت تفاوتی در میان نيست ، فضيلت و عدالت چون در افراد منظور شود اخلاق كوئيم و چون در جماعات بكار برده شود سياست خوانيم . اخلاق مردم اگر درست نباشد سياست بخوبی جريان نميابد ، و سياست اگر صحيح نباشد اخلاق مردم درست نميشود بلکه حق اينست كه سياست برای اصلاح اخلاق است چون منظور اصلی اينست كه مردم بخوشی و سعادت نایل باشند و مردم چنانكه گفتيم سعادت مند نميشوند مگر بحسن اخلاق و تربيت اخلاقی اشخاص بانفراد ميسر نيست چون افراد ناچار بايد به اجتماع زندگانی كنند .

از مجموع آثار افلاطون كه گفتيم اساساً نظر سياست و اخلاق دارد سه كتاب است كه بالاخص مربوط به سياست است . یکی از آنها موسوم است برجل سياسي و موضوع آن بيان اينست كه رجل سياسي و سياست چه اقسام دارد و حسن و عيب هر کدام چيست و محققين مايه تحقیقات ارسطو را در اخلاق و سياست از اين كتاب مأخوذ می دانند . یکی ديگر كه پيش از اينهمه فكري از آن کرده ايم موسوم است به سياست يا عدالت ، و همانست كه اروپائيهار پوبليك ناميده اند يعنی امور جمهور و آن معروفترين كتابهای افلاطون است و شاهكار او شمرده ميشود و ميتوان گفت مشتمل بر کلیه فلسفه او ميشود . در اين كتاب افلاطون بنام سقراط بر سبيل فرض دولتی ميسازد كه در نزد ما « مدینه فاضله » معروف شده است و در آنجا هيئت اجتماعیه را نظير وجود يك نفس انسانی قرار داده كه دارای سه جزء است . سر و دل و شكم . سر يعنی جز عقلانی سائسها و مديران جمعيت اند و بايد حكيم و فيلسوف باشند . دل يعنی قوه فعاله لشكريانند كه بايد شجاعت داشته باشند . شكم يعنی جنبه شهوانی و مفرحوائج مادی پيشه و رانند . اين مدینه فاضله

و ترتیباتی که افلاطون برای آن مقرر داشته است مدینه و هومه است
 و خود او هم متوجه بوده و تصریح کرده است که چنین شهری با این
 ترتیبات در حالت حالیه نوع بشر صورت وقوع نمیتواند پیدا کند؛ و اهمیت
 کتاب سیاست بیشتر بتحقیقات فلسفی آنست که لب آنرا در ضمن همین
 گفتگوی امروز بیان کردیم. کتاب دیگر موسوم است بقوانین و آن
 ظاهراً آخرین اثر قلمی افلاطون باشد زیرا که بحالت مسوده مانده است
 و تنظیم و تدوین تصنیفی آن ناتمام است و نیز چنانکه پیش ازین خاطر
 نشان کردم تنها کتابی است از مکالمات افلاطونی که نامی از سقراط
 در آن نیست و گوینده مهم آن یکتا آنست که اسم او را نمیگوید
 و ظاهراً کنایه از خود افلاطون است؛ در این کتاب هم بر سبیل فرض
 شهری یا دولتی میسازد؛ اما ترتیباتی از قوانین و آداب و رسوم در آن
 مقرر میدارد که بیشتر با طبع بشر سازگار است و چون دامنۀ این
 صحبت دراز شده و نمیخواهم درد سر بدهم از تفصیل آن خود داری
 میکنم زیرا که کلیات مسائل و اساس علمی و اخلاقی این کتاب نیز
 تقریباً همان است که تا کنون گفته ام ذکر جزئیات هم ضرورتی
 ندارد بعضی از آنها اختصاص باوضاع و احوال یونانیان آنزمان دارد
 که از جمله تصریح بقباحث و لزوم ترك عمل غیر طبیعی است که در
 یونان شایع بود و روابطی را که میان مرد و زن برای بقای نسل باید
 باشد میان مردان معمول میداشتند و در تصریح این امر و تشنیع آن
 افلاطون ابراز شهامت نموده و برخلاف یکی از عادات اهل زمان که
 ملایم طبع ایشان و غیر ممنوع بوده و قبیح شمرده نمیشده است قیام
 نموده است بعضی از جزئیات دیگر هم چیزهایی است که شاید بتوان
 گفت افلاطون در آنها اشتباه کرده است بسیاری از مطالب هم امروز

جزء مسلمات علم سیاست و اخلاق است و اکثر ملل متمدن بآن عمل میکنند و حاجت به بیان ندارد. يك فقره مطلب قابل توجهی که باید ذکر کنیم اینست که يك فصل تمام از این کتاب مخصوص الهیات است و در آن فصل افلاطون در واقع حکمت الهی را تأسیس نموده و بیگانگی مبدأ کل و صنایع مدرک مرید تصریح نموده است.

در طبیعیات هم افلاطون يك کتاب دارد موسوم به «طیمائوس» که بیان خلقت عالم و آثار طبیعت و چگونگی موجودات ذی روح و غیر ذی روح است ولیکن داخل در شرح آن نیز نمیشوم که مندرجات آن امروز بیفایده است و برای بحث فلسفی و تاریخی آنها هم مجال نداریم و خدمتی که افلاطون بعالم انسانیت کرده در حکمت طبیعی نیست برای بزرگواری و بلندی مقام او همین بس که مؤسس حکمت الهی است، و استاد فلسفه نظری، و راهنمای مسلك اشراق، و رهبر رموز منطق و خطابه، و آموزگار اخلاق و سیاست، و شورانگیز محفل روحانیات، و نماینده حقیقت عشق، و هادی عقل بسوی ادراک مجردات، و افصح بلغای یونان است، و معرف سقراط، و مربی ارسطو، و اگر شما گذشته از انبیاء کسی را از افراد بشر دارای این مقام میشناسید من نمی شناسم.

زیاده از پنج ساعت در پنج مجلس اوقات شمارا بشتاسانیدن این مربی عالم انسانیت مصروف ساختم و از عهده بر نیامدم پیش از این هم خاطر نشان کرده بودم که انجام این کار بیش از توانائی من است و اینك جز اعتذار و پیوزش از تعجز و قصور خود چاره ندارم.

ترجمه چهار فقره از مکالمات افلاطون.

مکالمه او توفرون - خطابه دفاعیه سقراط

مکالمه افریطون - مکالمه فیدون

مکالمهٔ اوتوفرون

یا

دینداری

اوتوفرون - ترا چه میشود ای سقراط؟ و چه پیدش آمده است که از لوکیوس (۱) و گفتگوهای آنجا دل برداشته و بدیوانخانه آمده ای؟ کمان ندارم تو مانند من پیشگاه امیر بدآوری آمده باشی؟

سقراط - ای اوتوفرون من بدآوری چنانکه در آتن گفته میشود نیامده‌ام برای تعقیب جزائی حاضر شده‌ام.

اوتوفرون - یعنی چه؟ آیا کسی از تو دادخواهی میکنند؟ چون باور ندارم که تو بر کسی دعوی کنی.

سقراط - راست میگوئی.

اوتوفرون - کسی نسبتی بتو داده است؟

سقراط - آری همین است.

اوتوفرون - آن کس کیست؟

سقراط - ای اوتوفرون راستی اینست که من خود ددرستی او را نمیشناسم و گویا سببش اینست که او جوانست و نامی نیست اگر غلط نکند او را ملیطوس مینامند و از تیرهٔ پیتوس (۲) است، آیا کسی را باین اسم از این تیره نمیشناسی؟ مویش صاف و ریشش کم و پیدمیش قوسی است.

اوتوفرون - نه، ای سقراط چنین کسی بنظر ندارم، پس بگویدینم چه نسبتی بتو میدهد؟

سقراط - بیگمان من ملیطوس مردی دلاور است و هنر است که

(۱) Lycée از گردشگاههای شهر آتن بوده است که بعدها از سطلو آنجا تدریس

میکرد. (۲) Pitthos

کسی با این جوانی بچنین کاری دست ببرد زیرا بنا بر آنچه میگوید میداند که جوانان را چگونه میتوان فاسد ساخت و چه کسانی که اینکار را میکنند. شك نیست که این شخص مردی داناست و در من جهالتی یافته است که مرا بر آن میدارد که همسالان او را فاسد کنم و از اینرو در برابر این شهر که بجای مادر ماست بر من اقامه دعوی کرده است. براستی من او را تنها کسی می بینم که میداند در سیاست از کجا باید آغاز کرد و حق دارد که ابتدا نکاز جوانان میپردازد که آنها را نیکو پرورد چنانکه باغبان يك آنست که نخست نهالهای تازه را دست پرورده کند آنگاه بنهالهای دیگر برسد، و البته از اینروست که مایطوس پاك بودن شهر را از ما آغاز کرده است که بقول او جوانان نورسیده را فاسد میسازیم و یقین است که پس از اینکه اینکار را ساخت بدیگران خواهد پرداخت و از اینراه خیر کلی باین شهر خواهد رسانید و چون باین خوبی آغاز کرده البته بآرزو خواهد رسید.

اوتوفرون - ای سقراط امیدوارم چنین باشد اما میترسم که نتیجه یکسره برعکس شود و راستی اینست که بگمان من بروی تو نتیجه زدن چنانست که به نیکوترین مردم شهر پنجه زده باشد اکنون بگو ببینم بگمان او تو چگونه جوانان را فاسد میسازی؟

سقراط - ای دوست دانشمند من، چیزها میگوید که شنیدن آنها شگفت میآورد. مدعی است که من خداوند سازم یعنی خداوندان تازه میسازم و خداوندان پیشین را باور ندارم ادعای او و نسبتی که بمن میدهد اینست. اوتوفرون - دانستم ای سقراط، سببش اینست که تو هر هنگام میگوئی من ندای الهی را میشنوم از اینرو پی میبرد باینکه تو بدعت میآوری، پس ترا بدبوانخانه میکشاند چون میداند که در نظر مردم این بهتان زود پیش میرود. من خود چون در انجمن سخن میگویم و برای

مردم پیش‌بینی میکنند که چه روی خواهد داد مرا دیوانه میخوانند و بمن میبخندند و حال آنکه يك کلمه از پیشگوئی‌های من دروغ نیست چه باید کرد؟ بر امثال ما رشك میبرند اما پروائی نیست و باید برابر آنها ایستاد. سقراط - ای اوتوفرون گرامی، اگر تنها بخنده میگذشت چیزی نبود. مردم آن‌ها را هر کس را هوشیار به بینند تا وقتی که آنچه را میداند پیام‌وخته است کاری با او ندارند، اما همینکه دیدند او میخواهد دیگران را مانند خود هوشیار سازد خشمناك میشوند. چنانکه تو میگوئی این از رشك است یا علت دیگر دارد.

اوتوفرون - هر چه باشد و هر عقیده در باره من داشته باشند هیچ نمیخواهم پپای آزمایش در آیم.

سقراط - آری تو میتوانی کاری کنی که گمان برند نمیدخواهی چیزی را که میدانی بیاموزی، اما من میترسم چون با مردم آمیزش میکنم گمان ببرند که هر چه میدانم بهر کس برسد بی تفاوت میآموزم و مزدی از کسی نمیگیرم بلکه حاضرم برای اینکه سختم را بشنوند چیزی هم بدهم و امروز اگر چنانکه بتو میبخندند بمن هم می‌خندند و کاری دیگر نداشتند بلكنداشتم از اینکه چند دقیقه در دیوانخانه بظرافت بگذرانیم و بخندیم اما اگر مطلب را جدی بگیرند چه میشود؟ کسی نمیداند مگر آنکه مانند تو غیب گو باشد.

اوتوفرون - نه سقراط، سرانجام خبر است توهم جنك را از پیش هیبری چنانکه من میبرم.

سقراط - راستی کار تو چیست ای اوتوفرون، آیا مدعی هستی یا کسی بر تو ادعائی دارد؟

اوتوفرون - من ادعا دارم.

سقراط - بر چه کسی ادعا داری؟

اوتوفرون - بر کسی ادعا دارم که اگر بگویم مرا دیوانه میخوانی.

سقراط - مگر چیست؟ آیا آنکس پرواز میداند؟

اوتوفرون - نه، او پیری است بسیار سالخورد، پروازچه میداند.

سقراط - کیست؟

اوتوفرون - پدر خودم است.

سقراط - رفیق بر پدر خود اقامه دعوی میکنی؟

اوتوفرون - آری.

سقراط - شکایت چیست و چه نسبت باو میدهی؟

اوتوفرون - آدم کشی.

سقراط - بخدا ای اوتوفرون، مردم نمیدانند نیکی چیست، و برستی

که این راه را بدرستی رفتن کار هر کس نیست این کار نشانه مردی است

که بکمال دانائی رسیده است.

اوتوفرون - آری ای سقراط، بخدا کمال دانائی است.

سقراط - البته آنکس هم که بدست پدرت کشته شده از خویشان شماست

چنین نیست؟ چون یقین است که برای بیگانه تو پدرتر آدم کش نمیبخوانی.

اوتوفرون - ای سقراط از اینکه میان خویش و بیگانه در این کار

فرق میگذاری مرا خنده می آید و نمی بینی که تنها يك چیز را باید

در نظر گرفت و آن اینست که آیا کشنده حق داشت بکشد یا نداشت؟

اگر حق داشت باکی نیست و اگر حق نداشت باید او را دنبال کرد اگر

چه با شما در يك خانه باشد و بر يك خوان بخورد چون اگر بدانی او

چه کرده است با او زندگی کنی و فرمان دین را درباره او و خود نبری

و بدآوری بخوانی یکسان گناهکار خواهی بود. مطلب اینست آنکه کشته

شده کار گری بود که برای من در زراعت زمینی ~~که~~ در نا کسوس (۱)

داریم کار می‌کرد و روزانه مزد می‌گرفت روزی شراب خورده بود و با یکی از کارکنان ما نزاعش در گرفت و او را کشت ، باین واسطه پدرم دست و پای او را بسته بچالی انداخت و کس نزد قانون دان فرستاد تا معلوم کند که با او چه باید کرد و دیگر پروای او را نداشت و آن مرد بنا بر اینکه آدم کشته بود هماهنگاً دست و پا بسته بماند و پدرم اندیشه نکرد که او خواهد مرد چنین شد و بیش از آنکه فرستاده ما از نزد قانوندان برگردد او از گرسنگی و سرما جان داد . اکنون پدر و خویشانم رنجیده اند از اینکه من بنام آدم کش بر پدر اقامه دعوی کرده ام و میگویند پدر کشته او نیست و اگر هم پدرم او را کشته باشد او چون آدم کشی کرده بود نمی‌بایست بر او دلسوزی کرد و نیز میگویند اقامه دعوی پدر بر پدر بیدینی است . اما ای سقراط آنها بر خطا هستند و تمیدانند که در پیشگاه خداوندان حکم دینداری و بیدینی چیست .

سقراط - ترا بخدا ای اتوفرون تو گمان داری بدرستی میدانی فرمان خداوندان چیست ؟ و دینداری و بیدینی کدام است ؟ و نمیترسی که چون امر آن سان که تو گفتی روی داده است همینکه اقامه دعوی بر پدرت نمائی خلاف دینداری رفتار کرده باشی ؟

اتوفرون - ای سقراط ، اگر اینرا بدرستی نمیدانستم بهیچ نمیارزیدم و با مردمان عادی تفاوت نداشتم .

سقراط - پس ای مرد دانشمند ، چه نعمتی است برای من که شاگرد تو باشم و پیش از آنکه ملیطوس بر من بستیزد من او را به نبرد بخوانم و باو بگویم که من همواره شناسائی فرمان خداوندان را گرانها میدانستم و اکنون که تو بیهوده بمن میپچی و ادعا میکنی که من بدعت آورده ام منم شاگردی اتوفرون را پذیرفتم و میگویم ای ملیطوس اگر تو تصدیق

داری که او توفرون در این مسائل دانشمند است بدانکه عقاید منم درست است و از اینکه مرا بدآوری بکشی دست بردار و اگر تصدیق نداری نخست بر او که استاد منست دعوی کن و بگو او پیران را یعنی مرا و پدر خویش را فاسد میسازد مرا بتعلیمات خود از راه در میبرد و پدر خویش را از رفتاری که با او میکند و نسبت آدمکشی که با او میدهند بحال تباہ می اندازد و اگر ملیطوس این سخن را نپذیرد و از دعوی بر من بجای تو دست بردارد هر آنچه را بشخص او میخواستم بگویم در پیشگاه محکمه خواهم گفت .. او توفرون - آری ای سقراط اگر او بر آن شود که مرا متهم کند گمانم این است که بزودی عیب او را در مییابم و محکمه با او بیشتر کار خواهد داشت تا با من .. سقراط - شك ندارم ای دوست گرامی ، و بهمین جهت است که میخواهم شاگرد تو شوم چون میدانم که نه آن ملیطوس و نه کس دیگر از تو چیزی در نمیابند و حال آنکه از من چنان بخوبی و آسانی چیزی دریافته است که مرا بیدین خوانده است . پس ترا بخدا بر من هویدا کن که در کار آدم کشی و در هرباب دینداری چیست و بیدینی کدام است ، چون آنرا باین خوبی میدانی و خود گفتی . آیا بگمان تو آنچه بواسطه او عمل را دینداری میگویند یکی نیست ؟ و آیا عمل بیدینی همه وقت ضد عمل دینداری نیست و بنابراین آنهم همه وقت یکی نیست ؟ آیا راست نیست که آنچه را باید بیدینی خواند همیشه يك چیز

او توفرون - البته راست است .

سقراط - پس بگو دینداری و بیدینی را چگونه تعریف میکنی ؟
 او توفرون - من میگویم دینداری همین کاری است که من میکنم و آن اینست که خواه آدم کشی ، خواه هتک حرمت ، یا کاری از این قبیل باشد مقصر را تعقیب کنند اگر چه پدر یا مادر یا هر کس باشد و اگر نکنند بیدینی است و درست توجه کنی که من بچه دلیل محکم این حکم را میکنم

و بارها بددیگران هم گفته‌ام که راه راست یکی بیش نیست و آن این است که بیدین هر کس باشد بر او دل نسوزانید این مردم که گمان دارند زئوس بهترین و عادلترین خداوندان است تصدیق دارند که او پدر خود را ازنجیر کرد چون او بجفا کاری فرزندانش را میخورد و همان پدر هم بدلایلی نظیر آنها پدر خود را ناقص کرده بود^(۱) با اینهمه همین مردم بر من خشم میکنند که پدرم را بسبب کاری که خلاف دینداری کرده‌است تعقیب دارم. ببین که میان من و خداوندان چگونه تبعیض روا میدارند و تناقض میکنند.

سقراط - ای اوتوفرون، چیزی بتو میگویم که شاید همان سبب متهم شدن من است و آن اینست که هر گاه من از این سخنها درباره خداوندان میشنوم آشفته میشوم و ایکن مردم اینرا بر من گناه میگیرند اگر تو هم که چنین بصیر هستی همین عقیده را داری ناچار باید تمکین کنم و ما که در این مسائل یکسره نادان هستیم جز اقرار بنادانی چه چاره داریم؟ اما ای اوتوفرون ترا بخدای دوستی بگو ببینم این داستانها را باور داری؟ اوتوفرون - البته باور دارم، و همچنین بسیار چیز های عجیب ترا که مردم نمیدانند.

سقراط - تو باورداری که میان خداوندان آن جنگها و دشمنیهای خوفناک باشد و نبردها و اینهمه چیز های مانند آن که شعرا حکایت کرده و هنرمندان خوب ما در مواقع تشریفات مذهبی نمایش میدهند. مثلا در جشن های آتنه^(۲) که جامه آن خداوند را از آنها نگار میکنند و به ارك میبرند. ای اوتوفرون آیا این داستانها را باید

ت بدانی

اوتوفرون - تنها این داستانها نیست اگر بخواهی حاضرم که بسیار

۱ - این افسانه ها تفصیل دارد و در کتابهای یونانیان نقل شده و آنها باین افسانه ها

معتقد بودند . ۲ - Panathénées

چیز های دیگر درباره خداوندان برای تو نقل کنم که یقین دارم اگر بشنوی حیران بمانی .

سقراط - البته چنین است و در موقعی که فرصت باشد برای من باید نقل کنی . فعلاً میروم بر سر مطلب خود که باید جواب روشن تر بگوئی چون از تو پرسیدم دینداری چیست درست برای من بیان نکردی همین قدر گفתי کاری که اکنون میکنی که پدر خود را تعقیب مینمائی دینداری است . اوتوفرون - راست است ای سقراط و چنین گفتم .

سقراط - شاید چنین باشد اما بسیار چیز های دیگر هست که البته آنها را هم دینداری میدانم . اوتوفرون - آری هست .

سقراط - پس بیاد داشته باش من از تو نخواستم که يك يا دو امر از امور بسیاری که دینداری است بمن بنمائی خواستم صفت عامی را معلوم کنی که سبب میشود چیز های دینی دینی باشد زیرا که چنین می پندارم که گفתי يك صفت واحدی هست که بواسطه آن هر چیز بیدینی بیدینی ، و هر چیز دینی دینی میشود ، آیا بیاد نداری ؟ اوتوفرون - آری چنین است .

سقراط - همان صفت است که خواهش دارم بمن بشناسانی تا آنها بنظر گیرم و میزان سنجش قرار دهم و هر چه را تو و یار دیگری میکنند با آن میزان اگر موافق است دینداری بدانم و اگر مخالف است بیدینی بخوانم .

اوتوفرون - اگر این است آنچه میخواهی بتو خواهم

سقراط - آری همین است که از تو میخواهم .

اوتوفرون - آنچه پسند خداوندان است دینداری

ایشان نیست بیدینی است .

سقراط - بسیار خوب این دفعه همان جوابی را گفתי که میخواستم
اکنون به بینیم این جواب درست است؟ من هنوز نمیدانم اما یقین است که
تو بمن نمودار خواهی کرد که درست است.
اوتوفرون - یقین است.

سقراط - پس درست بسنجیم و بدانیم چه میگوئیم. چیزی و کسی که
پسندیده خداوندان باشد دینی است و چیزی و کسی که خداوندان از آن
بیزار باشند بیدینی است. از طرف دیگر دینداری و بیدینی يك چیز نیست
بلکه مقابل یکدیگرند آیا راست نیست؟
اوتوفرون - راست و درست است.

سقراط - پس حکمی که کردیم درست است؟
اوتوفرون - آری ای سقراط همین است که گفتم.
سقراط - اما تو نیز میگفتی خداوندان باهم جنگ میکنند و میان
ایشان دشمنی و اختلافات هست آیا نه گفتی؟
اوتوفرون - آری گفتم.

سقراط - اختلافاتی که سبب این دشمنی ها و بغض ها میشود کدام است؟
اندکی فکر کنیم مثلاً اگر من و تو در باب عدد و این که کدام يك از دو مقدار
بیشتر است اختلاف داشته باشیم این اختلاف سبب دشمنی ما میشود؟ و
یکدیگر خشم میکنیم؟ آیا نه اینست که بنا میگذاریم آنها را شماره
کنیم و سرانجام بزودی باهم سازگار می شویم؟
اوتوفرون - البته.

سقراط - همچنین در باب درازی خطوط اگر اختلاف نظر داشته باشیم
برای رفع اختلاف آنها را اندازه میگیریم؟
اوتوفرون - شك نیست.

سقراط - و اگر اختلاف در سنگینی و سبلی چیزها باشد فوراً ترازو

هیآ وریم و معین میکنیم .

اوتوفرون - همین است .

سقراط - پس چه قسم چیز هاست که وسیلهٔ تشخیص قطعی آنها را نداریم و از آن سبب میان ما رنجش و دشمنی میآید یا فوراً در نمی یابی؟ اندکی اندیشه کن آبا اگر بگویم آن چیزها داد و بیداد و زشت و زیبا و نیک و بد است درست نگفته ام؟ آیا جز اینست که اگر در این چیزها اختلاف داشته باشیم و مرجعی برای رفع اختلاف نباشد دشمن میشویم خواه من و تو باشیم خواه کسان دیگر؟ اوتوفرون - آری ای سقراط اختلافی که غالباً پیش میآید و سبب دشمنی میشود همین است .

سقراط - پس اگر میان خداوندان اختلافی باشد جز اینست که از این راه است؟

اوتوفرون - چاره نیست .

سقراط - پس ای اوتوفرون گرامی ، خداوندان هم در باب داد و بیداد و زشت و زیبا و نیک و بد اختلاف دارند و این ادعای تست زیرا که یقیناً اگر در این امور باهم اختلاف نداشتند نزاعی میان ایشان نبود آیا چنین نیست؟ اوتوفرون - حق باتست .

سقراط - و یقین است که هر يك از خداوندان چیزی را که داد میداند دوست دارد و خلافتش را دشمن میدارد .

اوتوفرون - یقین است .

سقراط - تصدیق داری که يك چیز است که بعضی از خداوندان داد میدادند و بعضی بیداد و از این اختلاف عقیده میان ایشان نفاق و جنگ برمیخیزد آیا چنین نیست؟

اوتوفرون - چنین است .

سقراط - پس نتیجه میگیریم که يك چیز را خداوندان هم دوست

میدارند هم دشمن هم می‌پسندند هم نمی‌پسندند .

اوتوفرون - ناچار چنین میشود .

سقراط - از این استدلال بر میآید بعبارت دیگر که بعضی چیزها هم

دینداری است هم بیدینی .

اوتوفرون - ممکن است .

سقراط - پس ای دوست دانشمند من ، سؤال من جواب نداده‌ای من

از تو پرسیدم که آنچه هم دینداری و هم بیدینی است کدام است اما معلوم

شد بعضی چیزها بعضی از خداوندان خوش میآید و بعضی خوش نمیآید .

مثلاً عجب نخواهد بود ، ای اوتوفرون ، که چون پدر خویش را بمجازات

برسانی نزد زئوس پسندیدم باشد اما کروئوس یا اوراتوس نپسندند یا مثلاً

هفائیدستوس پسندد اما هر اخوش نداشته باشد و همچنین خداوندان دیگر

در این باب اختلاف داشته باشند . (۱)

اوتوفرون - اما عقیده من آنست که خداوندان در این باب اختلافی

ندارند و هیچ خدائی نیست که پسندد که اگر کسی به بیداد آدمی را

کشت کیفر نه بیند .

سقراط - آیا هیچ شنیده‌ای که اگر کسی به بیداد کسی را بکشد یا

عمل دیگری که بیداد است بکند مردم منکر باشند که باید کیفر به بیند ؟

اوتوفرون - آری هر روز همه جا این اختلافات را دارند مخصوصاً در نزد

محاکم .

سقراط - آیا بیداد بودن آنها را تصدیق میکنند و با اقرار باین که

بیداد است مدعی هستند که نباید کیفر به بیند ؟

اوتوفرون - نه البته چنین نیست .

۱ - Zeus پادشاه خداوندان یونان بود ، و Kronos خداوند زمان ، و Ouranos

خداوند آسمان و Héphaistos خداوند آشکاران ، و Héra خواهر و زوجه زئوس بود .

سقراط - پس درست نیست که آنچه میخواهند میگویند و میکنند و هر گاه مرتکب بیداد شوند جرأت ندارند بگویند نباید کیفر به بینند و در این باب نزاعی نیست بلکه ادعای ایشان اینست که بیداد مرتکب نشده‌اند و در این باب چه میگوئی؟

اوتوفرون - حق با تست .

سقراط - پس نزاع در این نیست که گناهکار نباید کیفر ببیند اگر نزاعی هست در این است که گناهکار کیست و چه کرده‌است و چه هنگام کرده‌است . اوتوفرون - راست است .

سقراط - خداوندان نیز همین حال را دارند و اگر واقعاً چنانکه تو می‌گوئی در باب داد و بیداد بایکدیگر نزاع داشته باشند از اینست که یکی مدعی است که دیگری باو بدمی‌کند و آن دیگری منکر است چون نه بشر و نه خدا و نه هیچکس نمیتواند بگوید که بیداد گر را نباید کیفر داد .

اوتوفرون - ای سقراط آنچه تو میگوئی رو بهمرفته درست است .

سقراط - - پس مردمی که نزاع میکنند در هر امر خاص است و خداوندان هم اگر نزاع داشته باشند بهمچنین است در عملی اختلاف عقیده پیدا میکنند بعضی میگویند داد است و بعضی میگویند بیداد است . آیا چنین نیست؟

اوتوفرون - چنین است .

سقراط - پس ای اوتوفرون گرامی ، بمن نیز بیاموز تا بدانم بچه دلیل تو گمان داری که همه خداوندان مرگ آن مرد را بیداد میدانند . و حال آنکه او یکنفر مزدور بود و آدم کشته بود و صاحب مقتول او را بسته بود تا از قانون دان بپرسد که تکلیف با او چیست و پیش از آنکه جواب قانون دان بپرسد او چون در بند بود مرد . بر من معلوم کن که برای چنین مردی برپسر است که پدر خود را تعقیب کند و بر او دعوای

آدم کشی اقامه نماید بر من ثابت کن تا روشن شود که همه خداوندان متفق اند که این عمل بیداد بوده است اگر دلیل قانع کننده‌ای آوردی همه وقت ترا بدانشمندی ستایش خواهم کرد .

اوتوفرون - ای سقراط البته بخوبی میتوانم آنها را برای تو ثابت و روشن کنم اما در زمان اندک ممکن نمیشود .

سقراط - دانستم که مرا از قضاة بی فهم تر میدانی زیرا یقین است که برایشان ثابت خواهی کرد که تحمل پدرت بیداد بوده و همه خداوندان از آن بیزارند .

اوتوفرون - آری اگر بمن گوش بدهند برای ایشان ثابت و روشن خواهم کرد .

سقراط - یقین است که اگر خوب سخن بگوئی گوش خواهند داد اما در میان گفتگواندیشه‌ای برای من آمد و پیش خود گفتم که بر من که اوتوفرون بخوبی بر من معلوم کند که همه خداوندان این عمل را بیداد میدانند از این رو چگونه خواهم دانست که دینداری و بیدینی چیست؟ همین قدر معلوم خواهد شد که آنها خداوندان نمی‌پسندند ولیکن ما گفتیم که تعریف دینداری و بیدینی این نیست زیرا میدانیم که بعضی چیزها را بعضی از خداوندان می‌پسندند و همان چیزها را خداوندان دیگر روا نمیدارند بنابر این ای اوتوفرون از آن میگذرم که این فقره را بر من ثابت کنی و من با تو هم آواز می‌شوم که خداوندان این عمل را بیداد میدانند و نمی‌پسندند اما اگر این قسم پیش بیایم و بگوئیم که آنچه خداوندان همه ناپسند میدانند بیدینی است و آنچه همه می‌پسندند دینداری است و آنچه بعضی می‌پسندند و بعضی نمی‌پسندند نه دینداری و نه بیدینی است یا هم دینداری و هم بیدینی است در این صورت آیا این تعریف صحیحی از آن دو معنی خواهد بود؟

اوتوفرون - چرا نباشد؟

سقراط - من حرفی ندارم تو باید پندبری که اگر چنین بگوئیم

آنچه را بمن وعده کردی که بیاموزی خواهی آموخت

اوتوفرون - آری من تصدیق دارم که دینداری عملی است که همه

خداوندان می پسندند و آنچه همه ناپسند میدانند بیدینی است .

سقراط - تصدیق داری اما باید اکنون برسیم و به بینیم حق

است یا نیست آیا این سخن رسیدن دارد یا باید همین جا بایستیم و بیش

از این تحقیق لازم ندانیم و از این پس هر کس هر چه گفت پذیریم .

اوتوفرون - تحقیق کنیم اما من جازم و آنچه گفتم درست گفتم .

سقراط - اکنون بخوبی خواهیم دانست اندیشه کن و بگوبه بینم آیا

آنچه دینداری است خداوندان آنرا از آنرو که دینداری است می پسندند

یا چون خداوندان می پسندند دینداری است ؟

اوتوفرون - ای سقراط نمیدانم چه میگوئی .

سقراط - پس اکنون سخن خود را روشن میکنم آیا میان آنکه میبرد

با آنچه برده میشود و آنکه میکشاند با آنکه کشیده میشود و آنکه می بیند

با آنچه دیده میشود تفاوتی نیست و آنها را از یکدیگر تمیز میتوان داد ؟

اوتوفرون - آری هست .

سقراط - همچنین آنکه دوست میدارد چیزی است و آنکه دوست

داشته میشود چیز دیگری است .

اوتوفرون - البته .

سقراط - آیا آنچه برده میشود بسبب این نیست که او را میبرند یا

ب دیگر دارد ؟

اوتوفرون - سبب دیگر ندارد .

سقراط - و همچنین آنچه کشیده میشود بسبب آنست که او را میکشند

و آنچه دیده میشود بسبب آنست که اورا می بینند ؟
اوتوفرون - یقین است

سقراط - چنین نیست که آنچه اورا می بینند بسبب آنست که دیده میشود بلکه برعکس است ، یعنی آنچه دیده میشود بسبب آنست که او را می بینند ، و نیز آنرا که میکشاند بسبب این نیست که کشیده میشود بلکه کشیده شدنش بسبب آنست که او را میکشاند و برداشتنش بسبب آنست که او را می برند . آیا هنوز در نیافته ای که چه میخواهم بگویم ؟ میخواهم بگویم هر گاه اثری پیدا میشود و فعلی در کار است فعل علت پیدایش اثر است علت فعل این نیست که چیزی فعلی را پذیرفته است بلکه فعل پذیرفتن بواسطه اینست که فاعل فعلی بجا آورده است آیا تصدیق نداری ؟
اوتوفرون - تصدیق دارم .

سقراط - هر گاه چیزی دوست داشته میشود آیا نه اینست که فعلی سر زده است و آیا چیزی نیست که فعلی را پذیرفته است ؟
اوتوفرون ... شکی نیست .

سقراط - پس این مورد هم مانند موارد پیش است یعنی اگر کسانی چیزی را دوست دارند بسبب آن نیست که او دوست داشته شده است بلکه چون آن کسان برای او دوستی دارند او دوست داشته شده است .
اوتوفرون - این نتیجه ضروری است .

سقراط - چون این اصل پذیرفته شد به بینیم در باب دینداری چگونه بکار میرود آیا بر حسب تعریفی که تو کردی نه این است که دینداری چیزی است که همه خداوندان آنرا دوست میدارند ؟
اوتوفرون - آری .

سقراط - آیا دوست داشتن ایشان بعلت آنست که دینداری است یا بعلت دیگر است .

اوتوفرون - همین است که تو میگوئی .

سقراط - پس چون دینداری است دوست داشته شده است نه اینکه چون دوست داشته شده است دینداری است .

اوتوفرون - چنین مینماید .

سقراط - اما وقتی که میگویند چیزی پسندیده خداوندان است بسبب آنست که خداوندان آنرا دوست میدارند .

اوتوفرون - البته .

سقراط - پس آنچه پسندیده خداوندان است دینداری نیست ، یعنی دینداری با پسندیده خداوندان آن سان که تو ادعا میکردی یکی نیست و دو چیز متفاوتند .

اوتوفرون - ای سقراط این چگونه است ؟

سقراط - آخر ما الآن ثابت کردیم که آنچه دینداری است بذات خود دینداری است نه از آن سبب که او را دوست دارند آیا چنین نیست ؟ اوتوفرون - آری .

سقراط - ولیکن معلوم شد آنچه دوست داشته خداوندان است بذات خود دوست داشته نیست بلکه بسبب آن است که او را دوست دارند . اوتوفرون - حق با توست .

سقراط - اگر خلاف آنرا فرض کنیم که هر چه پسندیده خداوندان است همان دینداری است پس دینداری بذات خود پسندیده خداوندان خواهد بود ، از آنطرف اگر چیزی که پسندیده خداوندان است از آن جهت پسندیده خداوندان است که پسندیده است پس دینداری هر چون پسندیده است دینداری است و حال آنکه دیدی که دیگر گونه

است و این دو امر با هم بکلی متفاوتند یکی پسندیده است چون آنرا
 میپسندند دیگری پسندیده است چون ذاتش در خور پسند است. بنابر
 این ای اوتوفرون چون از تو خواستم که دینداری را برای من تعریف
 کنی چنین مینماید که نمیخواهی حقیقت را بر من نمودار سازی و بامری
 عارضی اکتفا میکنی که چنین افتاده است که آنچه دینداری است پسند
 همه خداوندان است اما از ذات او چیزی نگفتی. پس بیا و از پرده پوشی
 دست بردار و از آغاز بگیر و بگو در حقیقت دینداری چیست و باین
 اندیشه مباش که پسند خداوندان است یا عوارض دیگری با او همراه است
 چون گفتگو در این نیست کاری کن که من دریابم که آنچه دینداری
 یا بیدینی است ذاتش چیست.

اوتوفرون - برستی ای سقراط نمیدانم چه بگویم همه پیشنهادها
 گرد ما میگردند و هیچیک یا برجا نمیمانند.

سقراط - یعنی ای اوتوفرون که سخنهاي تو همه مانند کارهای
 دیدلوس است که نیای من است (۱) اگر این سخنان را من گفته بودم
 و پیشنهاد میکردم نمیتوانستی سر بسر من بداناری و بگوئی تو چون
 از آن نژاد هستی سخنانی میبافی که همواره میگریزند و بجای خود
 نمیمانند اما چون این پیشنهادها از تست باید قسم دیگر سر بسر بگذاریم
 چون حقیقت اینست که پا برجا نیستند و تو خود تصدیق میکنی.

اوتوفرون - گمانم اینست اکنون هم این سخن را میتوان گفت زیرا
 اینکه سخنان ما پا برجا نیستند و گرد ما هیچر خند گناه من نیست و من ترا

(۱) Dédale از اشخاص افسانه‌ای یونان است بسیار هنرمند بوده و سرگذشتی مفصل
 دارد. عمارتی ساخته بود که هر کس آنجا میرفت همواره میچرخید و راه بیرون
 رفتن نمییافت. از هنرهای دیدلوس مجسمه‌سازی بوده و چون پدر سقراط هم مجسمه
 ساز بود از اینرو میگوید دیدلوس نیای من است.

دیدلوس میدانم و اگر رشته در دست من بود آنها را پا بر جا میگردم.
 سقراط - پس چنین مینماید که من زبر دست تر از او در این
 فن هستم زیرا او کارهای خود را چنان میساخت که بگریزند من هم
 بکارهای خود وهم بکارهای دیگران این قوه را میدهم و عجب از هنر من
 اینست که اختیار هم بدست من نیست زیرا آرزوی من اینست که استدلال
 محکم و پا بر جا بکنیم و این امر را بر گنجهای تانتالوس (۱) که بر هنر
 دیدلوس افزوده شود برتری میدهم. باری از شوخی بگذریم و چون تو
 کوتاه میآئی من بتویاری میکنم که دینداری را بمن بیاموزی، دل سرد
 مشو و بگو به بینم آیا ضروری نمیدانی که دینداری داد است ؟
 اوتوفرون - البته چنین است .

سقراط - اکنون باید دید آیا هر چه داد است دینداری است یا نه یعنی
 باید گفت آنچه دینداری است داد است اما آنچه داد است دینداری
 نیست و تنها بعضی از داد دینداری است و بعضی نیست ؟
 اوتوفرون - این تفاوت ها که میگذاری من در نمی یابم .

سقراط - با آنکه جوان هستی و هر قدر علم تو از من بیش است من
 سالخورده تر از تو هستم ، ای مرد دو اختیار ، اندکی کوشش کن آنچه من
 میگویم دریافتنش دشوار نیست اندیشه من درست مقابل آن چیزی
 است که شاعر میگوید : « آنچه که ترس است احترام نیز هست . » عقیده
 من خلاف اینست میخواهی بگویم چه اختلاف دارد ؟
 اوتوفرون - آری .

سقراط - عقیده من این نیست که هر جا ترس است احترام نیز هست
 زیرا مثلاً بسیار کسان از بیماری و درویشی و چیزهای دیگر ترس دارند

۱ - Tantalus نیز از اشخاص افسانه های یونانست و داستانی مفصل دارد . پادشاه بوده
 و گنجهای فراوان داشته است .

اما نسبت با آنچه از آن میترسند احترام ندارند آیا چنین نیست؟

اوتوفرون - چنین است .

سقراط - عکس این درست است که هر جا احترام است ترس هم هست ، مگر نه اینست که هر کس حرمت خود را میدخواهد و از هر چیزی تنگ دارد باک نیز دارد و از بدفامی میترسد ؟
اوتوفرون - آری ، چاره نیست .

سقراط - پس درست نیست که بگویند آنجا که ترس است احترام نیز هست ، درست آنست که بگویند آنجا که احترام است ترس هم هست و لیکن ممکن است ترس باشد و احترام نباشد ، و ترس بیش از احترام بسط دارد یعنی احترام جزئی از ترس است چنانکه عدد طاق جزئی از عدد مطلق است چرا که هر جا عدد هست نمیتوان گفت طاق هم هست اما هر جا طاق هست عدد هست اکنون دریافتی ؟
اوتوفرون - درست یافتم .

سقراط - آنچه میپرسیدم همین قسم است و آن اینست که آیا هر جا داد است دینداری هم هست یا هر چه دینداری است داد است و ممکن است چیزی داد باشد و دینداری نباشد ؟ بعبارت دیگر دینداری جزئی از داد است . آیا این نظر را تصدیق داری یا چیز دیگر پیشنهاد میکنی ؟
اوتوفرون - نه ، گمانم اینست که حق با توست .

سقراط - پس در اینکه میگویم تأمل کن اگر دینداری جزئی از داد است باید معلوم کنیم چه جزئی از داد است چنانکه در مثال سابق الذکر اگر از من میپرسیدی عدد جفت چه جزئی از عدد است و خاصیت او چیست جواب میدادم جفت عددی است که بتوان آنرا دو نیمه کرد که باهم برابر باشند آیا موافق هستی ؟
اوتوفرون - آری .

سقراط - پس بمن بیاموز که دینداری چه جزئی از داد است تا
من بتوانم بمیلیطوس بگویم مرا آزار مکن و به بیدینی منسوبم مساز چون
من از اوتوفرون آموختم که دینداری چیست و بیدینی کدام است .

اوتوفرون - بسیار خوب ای سقراط ، اکنون بتو میگویم دینداری
چیست آن جزئی از داد است که پرداختن بکار خداوندان باشد و جزء
دیگر از داد آنست که مربوط بمردم است .

سقراط - جواب تو بسیار نیکوست اما توضیح مختصری لازم دارد چه
من درست در نمی یابم که پرداختن بکار خداوندان بچه معنی است البته معنی
عادی را در نظر نداری زیرا معنی عادی آن اینست که مثلاً میگوئیم همه کس
نمیتواند بکار اسبان بپردازد چه آن کار مهتر است آیا چنین نیست ؟

اوتوفرون - چنین است .

سقراط - چون تخصص او پرداختن بکار اسب است .
اوتوفرون - آری .

سقراط - همچنین همه کس نمیتواند بکار سگها بپردازد و این مخصوص
است بآنکه سگهار ایشکار میبرد و شکار کننده کارش اینست که بسگها بپردازد .
اوتوفرون - آری .

سقراط - چنانکه گاوچران بکار گاوان میپردازد .
اوتوفرون - درست است .

سقراط - پس ای اوتوفرون ، آیا بهمین معنی میگوئی که دینداری
پرداختن بکار خداوندان است .
اوتوفرون - آری همین است .

سقراط - پس بکار پرداختن همه جا يك معنی دارد و میتوان گفت
مقصود اینست که خیر و سود آنکس را که بکار او میپردازند بجویند ،
آیا جز اینست و ممکن است که چون پرداختن بکار کسی میگوئی

مقصودت زبان رسانیدن باو باشد .

اوتوفرون - نه بخدا مقصودم این قیام

سقراط - پس منظور سود رسانیدن باوست در اینصورت دینداری که پرداختن بکار خداوندان است آیا برای خداوندان سود دارد ؟ آیا میتوانی باور کنی که هر گاه دینداری میکنی بکار خداوندان بهبودی میدهی ؟ اوتوفرون - نه این چه سخن است ؟

سقراط - میدانستم که منظور تو این نیست و نخواستم که چنین گمانی ببرم و بهمین جهت بود که از تو پرسیدم از پرداختن بکار خداوندان مقصودت چیست .

اوتوفرون - راست میگویی ای سقراط ، مقصودم این قسم پرداختن بکار خداوندان نبود .

سقراط - بسیار خوب ، پس دینداری چه قسم پرداختن بکار خداوندان است ؟

اوتوفرون - آن قسم که بندگان بکار خداوندان خود میپردازند .

سقراط - دانستم مقصود نوعی از خدمتگزاری بخداوندان است .

اوتوفرون - آری همین است .

سقراط - درباره خدمتگزاری بزیشان چه میگویی آیا نه اینست که

نتیجه آن تندرستی است ؟

اوتوفرون - همین است .

سقراط - خدمتگزاری سازندگان کشتی چیست و از خدمتگزاری

آنها چه نتیجه گرفته میشود ؟

اوتوفرون - پیداست که نتیجه اش ساختن کشتی است .

سقراط - از معمار هم ساختن خانه است .

اوتوفرون - آری .

سقراط - اکنون بیائیم بر سر خدمتگزاری خداوندان و بگو بینم، نتیجه آن چیست چون میگوئی در کار دین دانا هستی البته آنرا میدانی..
اوتوفرون - آری میگویم و این راست است.

سقراط - پس ترا بخدا بگو آن نتیجه نیکوئی که از خدمتگزاری ما برای خداوندان دست میدهد چیست؟
اوتوفرون - بسیار کارهای نیکو.

سقراط - ای دوست من سردار را اگر پیرسم نتیجه نیکوئی که از کارش حاصل میشود کدام است فوراً خواهی گفت فیروزی در جنگ است آیا چنین نیست؟
اوتوفرون - البته چنین است.

سقراط - همچنین برزگران کارهای نیکو میکنند اما نتیجه آن سرانجام این است که از خاک چیزها در میآورند که خوراک میشود.
اوتوفرون - راست است.

سقراط - پس همچنین بگواز خدمتگزاری ما بخداوندان چه کارهای نیکو نتیجه میشود؟

اوتوفرون - ای سقراط بتو گفتم که اگر بخواهم بتفصیل آنرا بتو بیاموزم سخن دراز خواهد شد جوهر مطلب اینست: رفتار و گفتار بیکه پسندیده خداوندان باشد یعنی دعا کردن و قربانی دادن دینداری است و خانواده ها و شهرها را باسلامت نگاه میدارد و خلاف آن بیدینی است و سبب هلاک و تباهی میشود.
سقراط - ای اوتوفرون، یقین است که اگر میخواستی آنچه را من میپرسم از این مختصر تر میتوانستی بگوئی اما می بینم که با آموزش من دل نمی بندی الآن نزدیک بود اینکار را بکنی ولیکن ناگهان جواب را از من دریغ کردی، اگر گفته بودی از تو میآموختم که دینداری چیست و آسوده میشدم اما چه باید کرد عاشق باید هر جا معشوق او را میکشاند.

برود اکنون ببینم تو دینداری را چگونه تعریف کردی و خاصیت آن را

چه گفتی چنین دانستم که علم دعا کردن و قربانی دادن است .

اوتوفرون - آری چنین گفتم .

سقراط - آیا نه اینست که قربانی یعنی هدیه که بخداوندن بدهند

و دعا یعنی خواهشی از ایشان بکنند ؟

اوتوفرون - درست است .

سقراط - پس از اینرو دانسته میشود که دینداری یعنی علم بخواهش

کردن و هدیه دادن بخداوندان .

اوتوفرون - درست فهمیدی ای سقراط همین است .

سقراط - از آن است که من بدانم تو بسیار مشتاقم و چون سخن میگوئی

چندان دل میدهم که با اندازه یک جواز آن غفلت نمیکنم پس گفتی خدمتگزاری

بخداوندان اینست که از ایشان خواهش کنند و بایشان هدیه بدهند

اوتوفرون - آری گفتم .

سقراط - وقتی که از ایشان خواهش میکنیم نه اینست که در خواست

میکنیم که آنچه ما نیازمندیم بما بدهند .

اوتوفرون - جز این نیست .

سقراط - همچنین هدیه دادن نه اینست که بایشان بدهیم آنچه را

که نیازمندند که از ما بگیرند؟ زیرا البته شخص دانا چیزی بکسی نمیدهد

که نیازمند او نباشد .

اوتوفرون - راست میگوئی .

سقراط - اگر چنین است ای اوتوفرون ، من میفهمم که دینداری

علم بتجارت و داد و ستد با خداوندانست .

اوتوفرون - اگر میخواهی آنرا علم بتجارت بخوانی با کی نیست .

سقراط - من نمیخواهم مگر اینکه حقیقت باشد پس بگو ببینم

از هدیه هائیکه ما بخداوندان میدهیم چه سود بایشان میرسد؟ آنچه را خداوندان بما میدهند میبینیم چیست چون هر چه ما داریم ایشان بما داده اند اما از آنچه ما بایشان میدهیم چه بهره میبرند؟ و آیا ما چندان از خداوندان زبردست تریم که در تجارتی که با ایشان میکنیم هر سودی هست ما میبریم و آنها هیچ بهره نمیبرند.

اوتوفرون - ای سقراط مگر تو گمان میکنی خداوندان از آنچه ما هدیه میکنیم باید بهره ببرند؟

سقراط - اگر جز این باشد پس هدیه هائیکه ما بخداوندان میدهیم برای چیست؟

اوتوفرون - چه میخواهی باشد جز نشانه احترام و تجلیل و چنانکه گفتم نوعی از خوش آیند شدن است بایشان.

سقراط - پس دینداری چیزی است که خداوانت را خوش بدارد نه اینکه سودی برای ایشان داشته باشد یا اینکه ایشان آن را دوست بدارند.

اوتوفرون - بگمان من آنچه ایشان را خوش بدارد همان چیزی است که دوست میدارند.

سقراط - پس چنین میفهمم که دینداری چیزی است که خداوندان دوست میدارند.

اوتوفرون - همین است.

سقراط - چنین سخن میگوئی و عجب داری از اینکه سخنانت با برجا نمیمانند و میآیند و میروند و با این حال مرا دید لوس میخوانی و بی یا بودن آن سخنها را بگردن من میگذازی در صورتیکه تو خود از دید لوس بسیار زبردست تری چون آنها را بر میگردانی؛ و آیا بر نخوردی باینکه در این استدلال بر خود چرخیدیم و دوباره بر سر نقطه اول رسیدیم؟

آیا بیاد نداری که معلوم کردیم دینداری تفاوت دارد با آنچه خداوندان،

دوست دارند و يك چیز نیست ؟

اوتوفرون - چنین مینماید .

سقراط - و اکنون میگوئی دینداری آنست که خداوندان دوست.

میدارند پس یا اینست که آنزمان ما هر دو اشتباه کرده بودیم یا آنچه.

اکنون میگوئیم خطاست .

اوتوفرون - چنین مینماید .

سقراط - پس از سر نو باید رسیدگی کنیم که دینداری چیست من تا

وقتی که آنرا بدانم و دریابم باختیار از جستجوی آن دست برنمیدارم تو

هم خواهش مرا تا چیز بدان و قوه فکر خود را یکسره بکار ببر و آخر

بمن بگو که حقیقت چیست زیرا اگر کسی آنرا میداند توئی و تا سخن

گفته باشی ترا نباید رها کنم چه اگر تو بخوبی دینداری و بی دینی را

نمیدانستی چیست در این مقام بر نمیآمدی ~~که~~ بر پدر پیر خود بخاطر

يك نفر مزدور دعوای آدم کشی بر پا کنی و یقین است که اگر این کار

درست نبود ازسخت خداوندان و سخن مردم میاندیشیدی ولیکن من

می بینم تو مطمئن هستی که در باره دینداری و بیدینی در اشتباه نیستی.

پس آنچه را میدانی بمن بگو و پنهان مکن .

اوتوفرون - ای سقراط این را بوقت دیگر بگذار زیرا من کاردارم.

و باید بروم .

سقراط - ای دوست گرامی چه میکنی ؟ مبروی و مرا بزمن میافکنی

در صورتیکه من امیدوار بودم از تو بیاموزم که چه چیز دینداری است و

چه چیز بیدینی است و از دست ملیطوس رها شوم و باو بنمایم که از

اوتوفرون کارهای خدائی را آموختم و دیگر در این امور نه بدعت میگذارم.

نه بی سر رشته هستم و از این پس بهتر زندگی خواهم کرد .